محمد در مدرسه

بهترین دوره‌ی زندگی محمد تا شش‌سالگی بود. یعنی تا زمانی که نه مشقی در کار بود و نه درسی و نه مدرسه‌ای و نه معلم بداخلاقی. محمد با شمشیر و نیزه و سپر بابایش بازی می‌کرد. وقتی خسته می‌شد، موهای روی صورت بابایش خیلی برای کشیدن و بارفیکس[1] رفتن مناسب بود. محمد از صبح تا شب با دشمنان خیالی می‌جنگید و صدها دشمن خیالی را از بین می‌برد و خیلی از کارش احساس غرور می‌کرد. مدرسه اصلا جالب نبود. در آن معلم‌هایی بودند که فکر می‌کردند اگر یک شب دانش‌آموزی مشق ننویسد یا یک سؤال ریاضی بلد نباشد، حتما در بزرگی معتاد و بدبخت می‌شود. محمد چند تا هم‌کلاسی داشت که متأسفانه فکر می‌کردند همیشه حق با معلم‌هاست. بیشتر دانش‌آموزها خودشیرین بودند و از مربا شیرین‌تر بودند. همیشه دنبال نمره‌ی بیست و صدآفرین بودند.

آخ آخ! واقعاً مدرسه‌شان جای خسته‌کننده‌ای بود. اگر یک تکِ پا به مدرسه ما می‌آمد، با هم می‌ترکاندیم! آن‌وقت مجبور نبود دانشمند شود.

محمد بلافاصله تصمیم گرفت مانند بابایش جنگجو بشود، ولی بابایش برایش توضیح داد که باید دشمنی وجود داشته باشد تا جنگجویی باشد و حالا این وقت سال دشمن کجا بود؟

۱ـ بارفیکس ورزش مورد علاقه‌ی میمون‌هاست. آدم‌ها بعدها این را از میمون‌ها یاد گرفتند و آن را به ورزش زیبای ژیمناستیک اضافه کردند. آدم‌ها قانون کپی‌رایت را رعایت نکردند و هیچ وقت نگفتند که از میمون‌ها یاد گرفته‌اند.

خلاصه محمد بیچاره از مدرسه خوشش نیامد و به لشکر هم راهش ندادند و مجبور شد که بازی کند و هی بازی کند و هی بازی کند. آن‌قدر بازی کرد تا سبیل‌هایش درآمد و به سرعت رشد کرد. بعد خودش دیگر از بازی خسته شد و گفت: «خب، دیگر بس است.»

الهی بمیرم برای محمد! بازی‌های‌هایش به اندازه‌ی بازی‌های ما سرگرم‌کننده و جذاب نبود. نه گوشی داشت. نه تلویزیون داشت و نه به اینترنت دسترسی داشت. اصلا من تعجب می‌کنم چطور زنده مانده بود و چه انگیزه‌ای برای زندگی داشت؟؟

دوره‌ی ابتدایی

بعضی‌تر از کتاب‌ها گفته‌اند که فارابی قبل از این‌که به بغداد برود، در خراسان آموزش‌های خود را شروع کرد. بعضی‌ترتر گفته‌اند: نخیر هم! وقتی رسید به بغداد شروع کرد. آن بعضی‌ترها گفته‌اند فارابی برای این‌که از استادان خراسان «چیز» یاد بگیرد، سفرهایی انجام داد و به شهر مرو رفت و در آن‌جا مدتی شاگرد یک دانشمند مسیحی به نام یوحنّا پسر حیلان[1] شد.

فارابی از یوحنّا فلسفه‌ی اسکندرانی را یاد گرفت. همان بعضی‌ترترها می‌گویند: دوباره نخیر هم! درست است که یوحنّا اهل مرو بود، ولی در بغداد بود و دانشمند ما در بغداد او را دید و از او فلسفه یاد گرفت.

من خودم ترجیح می‌دهم در این زمینه سکوت کنم

و در دلم برای خودم سوت بزنم.

محمد ابونصر می‌شود

قدیم ندیم‌ها[2] یا در گذشته‌ها[3] وقتی یک بچه به سن بلوغ می‌رسید، برایش یک جشن تکلیف می‌گرفتند و لباس‌هایش را عوض می‌کردند و لباس‌های آدم بزرگ‌ها را تنش می‌کردند. نه این‌که بچه تا آن زمان لباس‌های یک ماهگی را تنش کرده باشد، لباس‌های بزرگ‌ها با لباس‌های بچه‌ها فرق داشت.

۱ـ یوحنا پسر حیلان بر وزن سوتَک‌ها به در گیلان

۲ـ این گفته‌ی باحال را از مامان‌بزرگ یاد گرفتم. شما هم می‌توانید از تکیه‌کلام‌های مامان‌بزرگ، بابابزرگ‌ها در حرف‌هایتان به کار ببرید. آن وقت بزرگ‌ترها جوری نگاه‌تان می‌کنند، انگار یک چراغ قوه‌ی کیهانی از کهکشان چشم اژدها روی پیشانی‌تان است!

۳ـ در گذشته‌ها به معنی فوت‌کرده‌ها نیست؛ در گذشته‌ها یعنی در ـ گذشته ـ ها

مثلاً بزرگ‌ها حتماً و حتماً باید کلاه سرشان می‌داشتند و گرنه بی‌احترامی بزرگی به آن‌ها بود. حتی فقیرها و کارتن‌خواب‌ها هم باید کلاه سرشان می‌بود و تازه هر چه کلاهشان بزرگ‌تر بود، یعنی آدم مهم‌تری بودند! مردمِ غریبه از اندازه‌ی کلاه آدم‌ها می‌فهمیدند که طرف چه کاره است؟

خانواده‌های ثروتمند مثل خانواده‌ی فارابی یا خانواده‌ی ابوعلی سینا مراسم خیلی بزرگی بر پا می‌کردند و تقریباً همه‌ی شهر را دعوت می‌کردند و به اندازه‌ی ظهر عاشورا به مردم غذای مجانی می‌دادند.

در واقع این مراسم برای کلاه گذاشتن سر بچه‌ها بود. بعد از آن دیگر بازی ممنوع بود و شیطنت ممنوع بود و تازه بچه‌ها باید مثل آدم‌بزرگ‌ها کار می‌کردند و عرق می‌ریختند و اجازه‌ی نق زدن هم نداشتند.

محمد ترخانی هم چند دیگ بزرگ آب‌گوشت بار گذاشت و همه‌ی شهر را دعوت کرد. مهمان‌ها وقتی غذا را تا ته خوردند و سبیل‌های بزرگشان را دست کشیدند، درگوشی به هم گفتند که چون ترخانی یک چشمش به مرز بوده و یک چشمش به دیگ‌ها، دو بار نمک در غذا ریخته است. بالاخره بعد از مراسم کلاه بزرگ محمد کوچولو را آوردند و سرش گذاشتند و به همه اعلام کردند که بعد از آن به جای محمد به او ابونصر خواهند گفت. البته مامان و بابا و برادر و خواهرها اجازه داشتند در منزل باز هم به او محمد بگویند، ولی همسایه‌ها و در محل کار باید به او ابونصر می‌گفتند.

دانشمندِ یواش قاضی می‌شود

همان بعضی‌ترها که دوست دارند همیشه حرف‌های عجیب و غریب بزنند، می‌گویند: فارابی بعد از این‌که بزرگ شد، مدتی در فاراب قاضی شد و هر روز بین مردم قضاوت می‌کرد.

ولی من فکر می‌کنم که به روحیه‌ی این بشر نمی‌خورد که قاضی شده باشد. برای قاضی شدن باید کلی کتاب‌های فقهی و دینی و کلامی و چیزهای دیگر می‌خواند و به نظر من فارابی در آن زمان حوصله‌ی خواندن این کتاب‌ها را نداشت. بهتر است تصور کنیم که تا چهل‌سالگی بازی کرد و دقّ دلش را خالی کرد.

یوحنّا پسر حیلان(از این دانشمند طفلکی نه تولدش را می‌دانیم و نه تاریخ فوتش!)

متأسفانه همین که آدم یاد می‌گیرد چطور از بازی لذت ببرد، معلم‌ها پیدایشان می‌شود. این قانون اول آفرینش است. یوحنا مسیحی بود و اول در مرو زندگی می‌کرد. شاید در همان‌جا فلسفه و منطق را از دانشمندان ایرانی یاد گرفته باشد. شاید هم به بغداد رفته و در آن شهر یاد گرفته باشد. شاید هم در جای دیگری یاد گرفته باشد. در سال ۲۹۵ به بغداد سفر کرد و در آنجا شاگردان زیادی تربیت کرد. یوحنا از آن معلم‌های خوشبخت است که خودش هیچ کتابی ندارد، ولی شاگردانش باعث شده‌اند که مشهور شود. مثل خیلی از ما که بعدها دانشمندهای خفنی خواهیم شد و معلم‌ها به ما افتخار خواهند کرد؛ ولی فعلا بهتر است اجازه بدهند تا با ورزش‌های فکری و بازی و هله‌هوله مخ خودمان را تقویت کنیم.

انصافاً وقتی هر روز یک بازی جذاب در دنیا اختراع می‌شود، حیف نیست آدم کتاب بخواند؟

منطق درس می‌دهیم.
انواع فلسفه، فلسفه ایرانی،
هندی، یونانی، مصری، فلسفه داریم.
بچه‌ی شما را در کمترین زمان ممکن به
یک فیلسوف تبدیل می‌کنیم. بچه بره،
فیلسوف ببرا

بلیت یک‌طرفه برای بغداد

محمد وسط بازی‌های جذابش بود که خلیفه تازه یادش آمد ترخانی را فرستاده تا در آن مرز دورافتاده نگهبان باشد. خلیفه که دشمن‌های مهم‌تری داشت، نامه‌ای به ترخانی نوشت که زود پاشو بیا بغداد کارت دارم. محمد ترخانی دست محمد کوچولو را گرفت و با خانم بچه‌ها به طرف بغداد راه افتادند. چون در آن زمان هواپیمایی نبود، پس بلیت هواپیمایی صادر نمی‌شد و پس‌تر پروازی در کار نبود و چون پرواز نبود، تأخیر پرواز نبود. بنابراین همه با اسب و الاغ به طرف بغداد راه افتادند. فقط خدا می‌داند که چقدر طول کشید تا این همه راه از فاراب تا بغداد رفتند. هی سوار شدند و هی پیاده شدند و هی سوار شدند و هی پیاده شدند و هزار سال بعد به بغداد رسیدند.

تصورش خیلی سخت است که آدم چند ماه سوار بر الاغ کُندرو وسط بیابان گوشی و تبلت هم نداشته باشد و مجبور باشد بوته‌های خار توی مسیر را بشمارد.